



رسته سنگ اندازان

علی اکبر والایی



رسته سنگ اندازان

مجموعه داستان نوجوان

علی اکبر والایی



bookroom.ir





باریگر

۱۱۰



کلاغ‌های نیمه‌شب

۵۳



رسته سنگ اندازان

۷۳

بازیگر

شارع فلسطین
PALESTINE ST.

صلوات ظهر بود و خیابان‌ها خلوت‌تر از همیشه. وقتی به خیابانی که به مسجد الاقصی منتهی می‌شد، پیچیدم، یک مرتبه ترس برم داشت. در کنار پیاده‌رو اتومبیل پاترول آلبالویی رنگی مدتی بود که آهسته و قدم به قدم به دنبال من می‌آمد. اول فکر کردم در حاشیه پیاده‌رو به دنبال نشانی جایی می‌گردد، اما حالا از اینکه پشت سر من وارد خیابان فرعی شده بود، احساس ترس وجودم را پر کرد. در یک لحظه، فکرهای جورواجوری به مغزم هجوم آورد. بدترین آنها این بود که سرنشینان آن بچه دزد هستند؛ همان یهودی‌هایی که به اسم عرب‌های مهاجر، بچه‌های فلسطینی را برای شیخ‌نشین‌های کشورهای مجاور می‌دزدیدند. با این فکر ترسناک، با احتیاط، از گوشه چشم نگاهی به سمت خیابان و به داخل اتومبیل انداختم. دو مرد موبور با چشم‌های وقزده زل‌زل به من نگاه می‌کردند. از نگاهشان ترسی دوباره در تنم رخنه کرد. معلوم بود که یهودی بودند. دیگر از اینکه آنها بچه دزد هستند، جای شک برایم باقی نماند. یک مرتبه از جا کنده شدم و با تمام قدرت دویدم. اتومبیل پاترول یهودی‌ها نیز به دنبال من سرعت گرفت. در حین

دویدن، باد داغ تابستان به صورتم خورد و چشم‌هایم از حرارت آن به سوزش افتاد. دلم می‌خواست گریه کنم، فریاد بزنم و کمک بخواهم، اما فکر فرار تمام قوایم را در پاهایم ریخته بود و برای خودم هیچ مجالی نگذاشته بود. از آن خیابان به خیابان فرعی دیگر پیچیدم و این بار با قدرت بیشتری به سرعت قدم‌هایم اضافه کردم. اتومبیل یهودی‌ها هم داخل خیابان فرعی شد و سرعت گرفت. گلویم به شدت شروع به سوزش کرد. سینه‌ام هم خس خس، صدای نفس‌های خسته‌ام را بیرون می‌داد. پاترول یهودی‌ها شتاب گرفت و یک مرتبه جلوی من به داخل پیاده‌رو پیچید، طوری که - با سرعتی که در دویدن داشتم - چیزی نمانده بود با سر به اتومبیل بخورم. هر طوری بود، خودم را نگه داشتم و نفس‌زنان پشت به دیوار ایستادم.

دو مرد تنومند به سرعت از داخل اتومبیل بیرون پریدند و مانند آنکه بخواهند گنجشکی را به دام بیندازند، در مقابل من ایستادند. هر لحظه منتظر بودم مرا بگیرند و با شتاب به داخل پاترول پرت کنند، اما آن دو مرد یهودی، همان طور ایستادند و به من خیره ماندند. مردی که بلند قامت‌تر از دیگری بود، چیزی را در دستش بلند کرد و به طرف من گرفت. با ترس به دیوار چسبیدم و به چیزی که در دستش بود، خیره ماندم. تازه فهمیدم که آن چیز یک دوربین است؛ یک دوربین فیلم برداری.

دو مرد یهودی با دیدن ترس و تعجب بی‌اندازه من، یک مرتبه زدند زیر خنده. مردی که قامت کوتاه‌تری داشت، با خنده گفت: «آفرین! تو همانی هستی که ما به دنبالش هستیم».

مرد بلند قامت دوربین را از مقابل چشمانش پایین آورد و گفت: «این برداشتی واقعی از چهره‌ای وحشت‌زده است». خندید و ادامه داد: «یعنی تو دیگر احتیاج به امتحان بازیگری نداری. با کمی آموزش،

بازیگر خوبی از آب در می آیی». بعد آمد و در کنارم ایستاد. با ناراحتی گفتم: «آقا! تو را به خدا بگذارید بروم!».

مرد بلند قامت گفت: «اوه، نه، نه، پسر جان! ما مدت ها است دنبال بچه ای مثل تو می گردیم. آسان به دست نیآورده ایم که همین طوری ول کنیم بروی».

مردی که قامت کوتاه تری داشت، گفت: «پسر جان! مگر تو دلت نمی خواهد بازیگر بشوی و فیلم بازی کنی؟ آرتیست سینما، تلویزیون. این روزها همه بچه های بیت المقدس چنین آرزویی دارند».

نگاهی به اطراف انداختم. دو مرد فلسطینی از پیاده روی آن سوی خیابان در حال گذر بودند، اما من هم دیگر ترس چندانی نداشتم. نفس راحتی کشیدم. در آن لحظه نمی دانستم به آن دو مرد یهودی چه بگویم. مرد بلند قامت سکوت مرا که دید، خندید و گفت: «خوب، پس موافقی! حالا بیا با هم آشنا بشویم. اسم من راجرز است. کارگردان سینما هستم».

دستش را به طرفم دراز کرد. بی اختیار دست جلو بردم و او با خوشحالی دستم را گرفت و فشرد. آقای راجرز به مرد دوم اشاره کرد و ادامه داد: «این آقا هم دوست و همکارم جک است. او دستیار کارگردان گروه است». مردی که اسمش جک بود، دستش را جلو آورد و با من دست داد. او در حالی که تندتند آدامس می جوید، گفت: «خوب بازیگر جوان! تو اسمت را به ما نگفتی».

گفتم: «اسم خلیل است».

آقای راجرز چند بار سر تکان داد و با خود گفت: «خلیل... خلیل...».

آقای جک روبه همکارش کرد و گفت: «راجرز! من فکر می کنم، همین اسم خوبی باشد. واقعی تر به نظر می آید. پیشنهاد می کنم توی فیلمنامه هم همین اسم را بیاوریم».

آقای راجرز گفت: «از این حرف‌ها بگذریم».
دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با شور و حرارت خاصی ادامه داد:
«خلیل! اگر بدانی در فیلمنامه‌ای که داریم، چه نقش مهمی برای تو
در نظر گرفته‌ایم، این قدر عادی اینجا نمی‌ایستی؛ از خوشحالی بال
درمی‌آوری. تو با بازی در این فیلم، مشهور می‌شوی خلیل. هنرپیشه‌ای
محبوب! مگر تو هم همین را نمی‌خواهی؟».

نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم. همه این حرف‌ها، چیزهایی بود که
حتی توی خواب هم نمی‌توانستم ببینم، اما احساس عجیبی داشتم؛
می‌ترسیدم. همین ترس مانع از آن می‌شد که خوشحالی‌ام را بروز بدهم.
آقای راجرز درحالی که نگاهش را به چشمان من دوخته بود، گفت:
«این طور که از توی چشم‌هایت خواندم، از صمیم قلب به این کار راضی
و خوشحالی، نه؟».

بالبخت، فقط سر تکان دادم. راجرز با خوشحالی فریاد زد: «عالیه!».
به طرف آقای جک برگشت و گفت: «خوب جک! یکی از این
کارت‌ها را به خلیل عزیز بده».

آقای جک کارت کوچکی را از روی داشبورد اتومبیل برداشت و به
من داد. گفت: «روی این کارت، شماره تلفن و نشانی محل شرکت ما
نوشته شده است. فردا صبح، سر ساعت هشت، منتظرت هستیم. در
ضمن، به پدر و مادرت هم بگو که ما برای بازی در فیلم، پول خوبی
به هنرپیشه‌هایمان می‌دهیم» و به دوستش اشاره کرد که کمی صبر کند.
سپس به طرفم برگشت و گفت: «راستی خلیل! ما هیچ آدرسی از تو
نداریم. کجا زندگی می‌کنی؟».

- «پایین بازار، در محله کهنه‌فروش‌ها، صد متر پایین‌تر از چایخانه
الرشید، توی کوچه مسجد».

- «خوبه، فهمیدم کجاست. می دانی خلیل! این بیشتر رسم کار ما است، باید نشانی ای چیزی از کسانی که قرار است با ما کار کنند، داشته باشیم...».

سپس خندید و ادامه داد: «خوب خلیل، امیدوارم فردا که دیدیمت، این قدر کم حرف نباشی. خداحافظ!».

هر دو سوار اتومبیل شدند و به نشانه خداحافظی برایم دست تکان دادند. لحظه ای بعد، پاترول آلبالویی رنگ در انتهای خیابان فرعی از نظر دور شد.



پدر مخالف بود، اما مادر چیز دیگری می گفت. من بی هیچ حرفی، فقط می شنیدم:

- «من مخالف ترقی بچه ام نیستم؛ استعدادش را هم انکار نمی کنم، ولی حرفم این است که از بین این همه بچه یهودی، مگر قحط بوده که آمده اند سراغ خلیل که عرب است؟».

- «آخر مرد! شاید نقش این بچه در فیلم، عرب مسلمان باشد. اینکه دیگر عیب نیست».

- «زن، چرا متوجه نیستی؟ من از اساس با این کار مخالفم. آخر من دلم رضا نمی دهد، بچه ام برود در فیلم یهودی اشغالگری بازی کند...».

پدر فکری کرد و ادامه داد: «ببینم زن! تو هیچ فکر این را کرده ای که با این کار، بعدها مردم به ما چه می گویند؟».

- «چه می خواهند بگویند؟ چه دارند بگویند؟ مگر مردها و بچه های خودشان در کارخانه ها و زمین های همین یهودی های اشغالگر کار نمی کنند؟».

- «آن فرق می کند، زن!».

«نه! هیچ فرقی نمی‌کند؛ کار، کار است. تازه! این کار در بین همه آن کارهای سخت، یک سر و گردن بالاتر است. سینما هنر است مرد! بچه‌ام دارد هنرمند می‌شود. ترس من فقط از حسودی این جماعت است، نه چیز دیگر».

«چرا متوجه نیستی زن؟ من از عاقبت این کار می‌ترسم. دست خودم که نیست. آخر ببین کارمان به کجا کشیده! به جای آنکه این اشغالگرهای ظالم را از فلسطین بیرون کنیم، کاری به کارشان که نداریم هیچ، می‌خواهیم در فیلمشان هم بازی کنیم. با این وضع، فردا چه خواهد شد؟ خدا عالم است!».

مادر که ناهار را برای آوردن به سر سفره آماده می‌کرد، یک مرتبه دست از کار کشید و آمد میان چهارچوب در آشپزخانه ایستاد و گفت: «پس می‌خواهی چه کار کنی؟ همین‌طور هر روز با خلیل بروی سنگ پرتاب کنی به طرفشان؟ اینهایی که تا حالا آن همه سنگ انداختند و تظاهرات به پا کردند، از این کارهایشان چه دیدند؟ کجا را گرفتند؟ چند وجب از این خاک را توانستند بگیرند؟ هان؟ مرد، بچسب به زندگی‌ات! هر روز توی چایخانه سرگذر نشستن، با این و آن بحث کردن، مدام درباره اشغالگرها حرف زدن و به آنها بدویراه گفتن که برای ما نان نمی‌شود. این صهیونیست‌های غاصب خدانشناس هم که دیگر رفتنی نیستند؛ می‌بینی که مانده‌اند. هیچ‌کسی هم تا حالا کاری از پیش نبرده است».

بابا غرق فکر شد و به نقطه‌ای در گوشه اتاق خیره ماند. مادر ادامه داد: «مرد! تو را به خدا این کارهایت را بگذار کنار. عوض این کارها، بیا دستی به سر و وضع این زندگی بکش. ببین همین احمد طائف در این چند سال چطور از فرصت‌هایش استفاده کرد! حجره‌اش را که در بازار حفظ کرد، هیچ، همین امروز و فردا است که بازارچه را هم به اسم خودش بکند».



97896431048280



شرکت چاپ و نشر پرنیلا

دو سرباز ناگهان شروع کردند با قلوه سنگ ها به کوفتن بازوی من. ضربه اول را توانستم تحمل کنم، اما با فرود آمدن ضربه های بعدی، صدای فریاد درد آلودم بلند شد. در بین فریادهایم، صدای شکسته شدن استخوان های بازو و کتفم را شنیدم. لحظه ای چشمانم سیاهی رفت و زانوهایم بی اختیار خم شدند. سربازان اسرائیلی وقتی من را بی حال دیدند، رهایم کردند و با شدت روی زمین آسفالت افتادم. درد شکسته شدن استخوان های بازو و کتفم به اندازه ای بود که وقتی با آن شدت روی آسفالت پرت شدم، درد دیگری در تنم احساس نکردم، اما...

bookroom.ir/

